

چه می خواست و چه شد! (گوشه‌ای از تاریخ)

کاووس صداقت

نقدی بر کتاب «سرگشته راه حق»

باسرگذشت قدیس فرانسوا از مردم شهر «آسیز»، واقع در ایالت «په‌روز» Perouse ایتالیا، ما ایرانیان می‌توانیم از طریق خواندن داستان «سرگشته راه‌حق»، نوشته نویسنده مشهور یونانی «نیکوس کازانت زاکیس» (ترجمه بانو منیرجربی) آشنا شویم. البته هدف نویسنده یونانی تاریخ‌نویسی نبود و لذا از آن توقع دقت تاریخی نمی‌توان داشت. ولی داستان به خودی خود بسیار شاعرانه است و داری گیرائی و ژرفاست و مردی را که به قول خود، خواست «دیوانگی تازه‌ای را به جهان بیاورد» باشیوه هنرمندانه‌ای معرفی می‌کند.

قدیس فرانسوا فرزند بازرگانی ثروتمند بود. جوانی را به عسرت گذراند. ولی ناگهان هرگونه رشته را با زیست گذشته خود گسست. دختری که وی او را دوست می‌داشت (و بعدها به «قدیسه کلارا» مشهور شد) نیز به‌دنبال محبوب خود، راه یافت و پارسائی درپیش‌گرفت و از او نیز مسلکی در تاریخ باقی ماند.

قدیس فرانسوا از فقر مطلق، پارسائی مطلق و عشق مطلق سخن می‌گفت. پابره‌نه بودن، ژنده پوشیدن، تکدی کردن، تحمل هرگونه دشمنی و تحقیر و مسخره دیگران، ولی به‌همه آنها با محبت پاسخ‌دادن، اصول مکتب او بود. او می‌خواست در عصر خود، مسیح دیگری باشد یا خاطره مسیح را دوباره زنده گرداند. عشق مطلق او نه تنها متوجه انسان، ولو دشمن، که متوجه همه جانداران و بیجان‌ها می‌شد، و «از خواهر

شعله» و «برادر درخت» سخن می‌گفت.

قدیس فرانسوا در اواخر سده دوازدهم میلادی (۱۱۸۲) تولد یافت. تنها ۴۴ سال عمر کرد. در اوائل سده سیزدهم (۱۲۲۶) درگذشت. دو سال پس از مرگش مسلك خاص او بنام «فرانسیسکن» (Franciscain) از طرف پاپ، قانونیت یافت. این فرقه بعدها، چنان‌که قاعده تاریخ است، متحد نماند و به «متعصبان» و «معتدلان» و «اصلاح طلبان» و «پابرهنگان» (به انگلیسی Discalced) و غیره تقسیم شد. راهبگان پیرو قدیس کلارا نیز شاخه‌های مختلف دارند. تاریخ يك آرزوی فرانسوا را که حداعلای عشق و محبت، حتی نسبت به دشمنان بود، حتی در میان هم‌مسلكان نیز نگاه نداشت. آن‌ها دچار تفرقه و اختلاف شدند و به هم حسد و کینه ورزیدند. این اختلاف حتی از زمان زندگی قدیس پندارباب آغاز شده بود.

در همان روزگار که فرانسوا می‌زیست، راهبی دیگر بنام «دومی نیک‌گوزمان» (۱۲۲۱ - ۱۱۱۸) متولد شهر «کاله‌روئه‌گا» در ایالت کاستیل اسپانیا در میان «برادران موعظه‌گر» پدید شد که نقطه مقابل قدیس فرانسوا بود. مادرش می‌گوید وقتی دومینیک را آبتن بود، خواب دید که سگی زائیده است با مشعلی در دهن، در تصویر استادانه «بلینی» (Bellini) از این مرد، سگ مشعل بدهن را نمی‌بینیم، ولی مردی عبوس می‌بینیم در ردای راهبان با سر بند سیاه. تعبیر خواب مادرش چنین بود که او از «سگان خدا» (Domini cones) خواهد بود و با مشعل ایمان جهان را پرفروغ خواهد کرد. در واقع نیز او مشعل‌های بسیاری از هیمة سوزان بدن انسانی برافروخت!

قدیس دومینیک به قولی از سوی پاپ‌گره‌گوآر نهم و به قولی از جانب پاپ هونوریوس سوم در سال ۱۲۱۶ مسلك خود را قانونیت بخشید. او هوادار خشونت بود و می‌گفت دین مسیح را بدون نبرد خشونت‌بار علیه ملحدان نمی‌توان قوت بخشید. خود او در شهر «لانگه‌دک» (Languedoc) با «کاتارها» مبارزه‌ای خون‌آلود کرد. مرکز عمده موعظه او شهر فرانسوی تولوز بود.

کاتار به‌زبان یونانی یعنی پاك و پاکدین و از آن‌جاکه آنان در شهر فرانسوی آلبی زیاد بودند، آلبی گوا یا اهل آلبی نیز نام گرفته بودند. آنها مانوی مسلک بودند. کیش آن‌ها از «پاولیکان‌ها» ساکن بلغارستان تا جنوب فرانسه رسیده بود و ریشه ایرانی مانوی داشت. باری قدیس دومینیک کاتارها را بی‌رحمانه نابود کرد، چنان‌که شهرها و روستاهای جنوب فرانسه تپه‌ی شد و بلا و مرگ بر آن‌ها بال‌گشود.

فزونی گرفتن کاتارها و مرسوم شدن رده و پشت کردن به‌دیانت مسیحیت و پاپ-رم، در این روزگار سخت باب شده بود. علل اجتماعی آن بسیار است: فساد دربار و اتیکان، ستم‌هایی که عمال پاپ و شاهان و فئودال‌های دژنشین بر مردم تیره روز وارد می‌ساختند؛ ماجراجوئی‌های جنگ‌های صلیبی و صلیبیان، آن‌ها را به عقاید آبائی بی‌باور می‌ساخت. چون پاپ نمی‌خواست از روش‌های خود مانند فروش زمین‌های بهشت یا باز خریدگناه و نجات اورشلیم دست بردارد، ترجیح می‌داد، تحت‌عنوان حمایت از مسیح و نبرد با الحاد، طغیان‌گران را به اطاعت وادارد. بعلاوه امیران محلی اروپا، از سیطره و اتیکان غالباً ناراضی بودند و زورگویی کشیشان آن‌ها را به‌جان آورده بود.

این پاپ اینوسان سوم بود که رسماً جهاد علیه کاتارها را اعلام کرد. این پاپ گره گوار نهم بود که دادگاه خاص (Inquisition) را در سال ۱۲۳۲ به وجود آورد. این دادگاه نخست به‌صورت مرکز سانسور در دستگاه اداری و اتیکان یسا (دائره مقدس، Holy office) (البته بسیار محدود) تا سال ۱۹۰۸ دوام یافت، ولی عملاً در ۱۸۳۴ میلادی منحل شد و مراحل و فصول مختلفی را از ابتدا در ایتالیا و سپس از قرن پانزدهم در اسپانیا گذراند و روی هم چهارصد سال عمر کرد و صدها هزار تن را به سوخت‌گاه و یا سیاه‌چال ابد فرستاد.

این‌که راهبان مسلک‌دمی‌نیکن دادگاه را اداره می‌کردند، مفهوم است ولی غم‌انگیز است که پاپ، پس از مرگ قدیس فرانسوا، راهبان پیرو او را نیز در این

دادگاه سری به عنوان بازجو وقاضی وارد ساخت و این طالبان «عشق مطلق» حتی به دشمن متجاوز، حتی به پرنده و چرنده، سپاهی بس انبوه از بی گناهان، و در میان آن‌ها کودکان را، با وحشی‌گری و ددمنشی شکنجه کردند و به عرصه خاموش مرگ فرستادند. شکنجه نه تنها در مورد متهم، بلکه در مورد گواهان نیز به کار می‌رفت. هرگاه می‌رفت کار دادگاه خصوصی پاپ فروکش کند، کسی پیدا می‌شد و بر رونق آن می‌افزود. در ۱۴۷۹ در پرتو فعالیت خاص راهب‌دومی نیکن «توماس تورکه مادا» (Torquemada)، دادگاه شهرتی وحشتناک کسب کرد. توماس تورکه مادا در ۱۴۲۰ به دنیا آمد و در ۱۴۹۸ یعنی در سن ۷۸ سالگی مرد. شکنجه و کشتن بی گناهان بامزاج این مرد که پاپ سیکستوس او را به سمت مفتش کل برگزید (در زمان فردیناند وایزابل، شاه و ملکه متعصب اسپانیا) سازگار بود. او از عمری طولانی بهره‌یافت.

رسم بر این بود که زاهدان دومینیکن و فرانسیسکن، متهم را به جرم مسلمان بودن، یهودی بودن، مسیحی بی‌اعتقاد بودن، نومیسیحی فریب کار بودن (که آن‌ها را ماران Marrane می‌نامیدند): جادوگری، ارتداد (پسا Apostasie) به دادگاه می‌کشیدند. شکنجه‌ها به چنان حدی از کمال رسیده بود که احدی چاره نداشت جز آن که اتهام را تصدیق کند. پاپ اینوسان چهارم، شکستن اراده متهم را به هر قیمتی مجاز شناخته بود. و چون «کلیسیا خود را به خون لکه دار نمی‌ساخت» «Ecclesia non novit sanguinem» لذا متهم را برای سوخته شدن یا زنجیر شدن ابدی در سیاه چال تحویل مقامات دولتی می‌دادند. راهبان که خود را «برادران حقیر» (Freres mineurs) می‌خواندند، در اجراء حکم شرکتی نداشتند^۱. فقط آن‌ها همه چیز را برای این اجراء حکم آماده می‌کردند. چه بزرگانی که در این دادگاه سری که داخل دیوارها تشکیل می‌شد باخفت تمام به توبه و انابه مجبور نشدند. در میان آن‌ها حتی عده‌ای «قدیس» دیده می‌شود. ژاندارک و یان هوس و جیوردانو برونو تا پشته آتش رسیدند. راجر بکیسن و دکتر

۱) در پرتقال به این عمل اجراء حکم «عمل به ایمان» (Auto da fé) می‌گفتند

که در تاریخ شهرت یافته است.

هاروی سالیان دراز در دخمه‌ها پوسیدند^۱. لکه جادوگر بودن و با شیطان راه داشتن برپیرزنان و دختران جوان بی‌پروا زده می‌شد. متهم تیره‌روز به زبان خود «اعتراف» می‌کرد که در «سابات» یعنی میهمانی شیطان‌ها واجنه‌ها حضور یافته و بلای طاعون و وبا زائیدهٔ نحوست جادوهای اوست و شب‌ها سوار بر جارو باشیطان‌ها در آسمان سواری می‌کند و دشمن‌جانی مسیح است.

وقتی قدیس فرانسوا در کلیسیای محقر «پورتیئون کولا» (Portiuncula) با آن همه هیجان، ازدوست داشتن خدا، انسان و طبیعت سخن می‌گفت و با گل و گیاه و پرنده گفتگو می‌کرد و با قلب خارج از کینه‌اش می‌خواست همه جهان را در آغوش کشد، آيا هرگز فکر می‌کرد که پیر وانش زمانی داورانی هم‌نشین تورکه مادا خواهند بود که به تنهایی، ۲۰۰۰ نفر را در زندگی خود سوزانند^۲.

آه ای تاریخ نیرنگ‌باز، قدیس پابره‌نه چه می‌خواست و در واقع چه شد؟ چه اندازه گناه پندارها از واقعیتی که شکل می‌گیرد دورند و پندار پرست چگونه در حیات خود و پس از آن «مجازات» می‌شود.

در کتاب دوجلدی قطوری که به زبان لاتین به نام «پتک بدکاران» نوشته شده کشیشان مؤلف آن، صدها و صدها مورد محاکمه «زنان جادوگر» (به انگلیسی Witch huntig) را با شرح و بسط یاد می‌کنند. موی براندام آدمی راست می‌شود. چه زنان پارسا و دوشیزگان بی‌گناه که در میان شادی و خنده و مسخره و هلهلهٔ مردم نادان سوخته شدند و مجبور گردیدند به گناهانی نا کرده اعتراف کنند.

نقش نادانی و بی‌خبری توده‌هایی باورمند و ساده‌دل در این میانه کم نیست. هنگامی که «یان‌هوس»، پیشوای جنبش دهقانان «پوهم» را می‌خواستند بسوزانند،

۱) در دوران اول (سدهٔ سیزدهم و چهاردهم) مجازات دادگاه تفتیش عقاید بیشتر حبس بود. بعدها سوزاندن رواج کامل یافت.

۲) برخی‌ها این رقم را ۸۰۰۰ ذکر کرده‌اند ولی اغراق‌آمیز است.

پیرزنی گوزپشت، دسته‌خاری را که گردآورده بود، به‌خاطر صواب، برپشته هیزم گذاشت. بان‌هوس تبسمی تلخ کرده گفت:

«o! sancta simplicita!» (آه ای سادگی مقدس).

گفتیم که مسخ‌کیش مسیحانه و عارفانه قدیس فرانسوا درباره عشق به خدا، به طبیعت، به انسان و اعلام‌شعار فقر مطلق، عفاف مطلق، و عشق مطلق در همان حیات خود قدیس و پیش‌چشم‌های کم‌بین و دردناک او شروع شد. یکی از شاگردان زبان‌آور، چالاک و جهان‌خوارش به نام «برادرالی»، به شاگردان قدیس اعلام کرد که شعارهای وی برای آغاز کار فرقه خوب بود و بسیاری را جذب کرد، ولی اینک ما نیروئی بزرگیم و به کلیسیا و اموال و افزارکار و پیکار نیازمندیم و باید آموزش رادگرگون سازیم و از شعار صلح و عشق مطلق دست برداریم. بنابه روایت کازانت زاکیس در رمان زیبای خود، قدیس علی‌رغم ناخرسندی خود، مجبور شد جانشینی الهی را بپذیرد و مسلک و کلیسیا را به‌او بسپارد.

چرا خداوند بزرگ شعارهای مسیحانه او را با شکست مواجه می‌ساخت؟ قدیس تصور مبهمی داشت که اراده خداوند معلوم نیست کی و چگونه اجرا می‌شود، لذا برای او، برای تاریخ جهان، او نمی‌تواند دستورنامه بنویسد. کازانت زاکیس این کلمات را از قول او نقل می‌کند: «دست‌هایش را روی سینه نهاد، صورتش را بالاگرفت، باردیگر اشک‌هایش سرازیر شدند، سبیل و ریشش پراز خون بود. اورنج می‌برد، اما لب‌هایش را می‌گزید تا بتواند درد را تحمل کند. زیرلب گفت: «خدایا، سردرنمی‌آورم. اما نمی‌خواهم از تو بازجوئی کنم. من کیستم که از تو بازجوئی کنم؟ من با اراده تو هم مخالفتی نمی‌کنم. من کیستم که مخالف اراده تو باشم. اراده تو یک ورطه و یک پرتگاه است. من نمی‌توانم به‌ترقای این ورطه بروم، تا آن‌را آزمایش کنم. توهستی که هزاران سال را پیش‌روی خود می‌بینی و می‌توانی داوری کنی. آنچه برای شعور کوچک آدمی امروز یک بی‌عدالتی به‌شمار می‌آید، پس از

هزاران سال می‌تواند بانی نجات و رستگاری جهان شود. اگر آنچه امروز ما بی‌عدالتی می‌نامیم، وجود نمی‌داشت، شاید هرگز عدالت روی زمین شکوفا نمی‌شد.»

نمی‌دانم سخنان اصیل قدیس است یا اندیشه‌های نویسنده یونانی، به هر جهت زیبا و عمیق است و در واقع در تاریخ باید «وقت» یک پدیده (مثلا همیاری انسان‌ها) برسد. مولوی چه زیبا گفت «مرغ بی‌وقتی، سرت باید برید!».

فرانسوا می‌گفت: «هنگامی که در آنسوی جهان یک موجود انسانی می‌میرد، شما هم با او می‌میرید. اگر نجات یابد، شما هم با او نجات یافته‌اید.» این همان شعار «بنی آدم اعضای یکدیگرند» است که سعدی در همان روزگار می‌سرود. این شعار همبستگی و عشق بزرگ انسانی را، ورطه اراده خداوند، خداوند تاریخ و تکامل، از قدیس فرانسواها و سعدی‌ها ده‌ها قرن جدا می‌کرد. تازه زمانی بود که جانشین فرانسوها، الی، یک کشیش متعصب و خون‌خوار می‌شد و هنوز چهارصد سال می‌بایست شامگردان فرانسواها آدم سوزی کنند! شاگردان قدیس فرانسوا! و تازه بعد از آن؟!!

فرانسوا عاشقی نیمه دیوانه بود. او نمی‌دید که جهانش جاهل است. او نمی‌دید که جهانش سرپا پوشیده از دژها و شهرهای قلعه مانند امیران و پادشاهان، سنیورها و «مسیو»ها (Messive)، ثروتمندان پول و متفرعن، توده‌های منکوب و خاضع است. تازه در اروپا می‌خواست دوران تسلط پول و تولید کالائی برسد که خود زایشی چندصدساله داشت و اینک در آستانه سده بیست و یکم فرزند عجیب الخلقه‌اش، امپریالیسم، بیداد می‌کند. آه! چه ورطه عظیمی! و عمر کوتاه ما و خرد و نیروی ما در برابر این ژرفا چه کند؟ و خدای تاریخ نه تنها شکیباست، بلکه شب و روز در کار است. «کل یوم هوفی‌شان».

ولی با این همه، همان قدیس نیمه دیوانه، که مانند صوفیان شیدای ماکف می‌زد و می‌رقصید و می‌خندید و گاه خاکستر در کاسهٔ عدس پختهٔ خود می‌ریخت و یا خود را با برف می‌شست و پاهایش را روی سنگلاخ‌ها خون‌آلود می‌ساخت و برای پرستوها موعظه می‌کرد و به «خواهر شعله» سلام می‌گفت...، درست هم او حق داشت و درست هم او پیروز نهائی تاریخ است. شاید ورطهٔ ژرفی که او را از جهان همبستگی و همیاری انسان‌ها جدا می‌کند، حتی به هزار سال نرسد. ما آن‌را در فاصلهٔ نسل‌های نزدیک می‌بینیم. ولی با گام‌های عمر کوتاه ما این راه دراز است. جهان چنین رنج‌بار نبود اگر ما آن‌را با آرمان‌های خود نمی‌سنجیدیم. ولی جمعی از ماکه قادر به قبول نظام بهیمی، ستم، امتیاز، تعصب، حسد، حرص و جهالت نیستیم در برابر ورطهٔ زمان به‌خود می‌لرزیم.

وقتی به کارنامهٔ خونین انسان نظر می‌افکنید، آن را به صورت يك فتحنامهٔ درخشان می‌یابید. مسیر انسان اهتلائی است و به سوی ستیغ دلخواستهٔ نجیب‌ترین جان‌ها می‌رود. ولی این مسیر از کجا گذشته و آن‌ها که در ژرفای ورطه، آرزوی ستیغ داشتند، با چه حرمان تلخی روبه‌رو شدند.

نوع ما انسان‌ها را می‌توان به مردی بیابان‌نورد و تشنه‌کام شبیه کرد که دورادور، دشت‌خرم و چشمهٔ روشن را می‌بیند، ولی دژخیمی ساطور به دست به نام مرگ بین او و آن منظرهٔ رویائی ایستاده است. دو لعنت و دو رنج نصیب او شده، آگاهی از زوال خود، و آرزوی بی‌تابانهٔ خوشبختی واقعی. کسانی از وحشت این دو بیم، ستم را اختیار کردند تا زندگی خود را با هر روشی که باشد از لذت‌ها انباشته کنند و کسانی مانند قدیس فرانسوا می‌خواستند و می‌خواهند تا همهٔ جهان نجات یابد تا آنان نیز همراه همه نجات یابند. ولی ای وای بر اینان که «تورکه ماداها» برای شقه کردن و سوزاندنشان آماده‌اند.

این‌ها «پندارپرست» نام دارند. قدیس فرانسوا از این زمره بود پدرش که

معتقد بود مغازه شهر آسیر را باید توسعه داد و خانه آبائی را باید مزین کرد «واقع-بین» نام دارد. «برادر الی» که معتقد بود نغمه سرائی برای گل و بلبل و بوسیدن دست کسانی که به سوی توسنگ پرتاب می کنند، دیوانگی است و باید به پول و سلاح و قدرت مجهز شد، اونیز «واقع بین» بود. او حتی از تاجر متمول آسیزی، پدر قرانسوا، آرزو و پندار انسانی بیشتری داشت زیرا نمی خواست تنها تاجر باشد و می خواست برای جامعه مسیحیت کار کند. ولی چرا و چگونه؟ پندار پرستی، باهمنه مضحك و غمگین و شکست پذیر بودنش، برای بشر لازم بود و هست، زیرا تا وضع پلید موجود نفی و لعنت نشود، امیدرهای از آن نیست، منتها در دورانی که شرایط تحقق پندار فراهم نیست، این فرشته ایست که دیو می زاید. ناصر خسرو علوی قبادیانی اسمعیلی می گفت:

خلق همه یکسره نهال خدایند هیچ نه برکن از این نهال ونه بشکن
ولی از همین اسمعیلیه قلعه های بسیار برون جوشید که دشنه تروریستی را
راه وصول به مقصود شناختند.

آه ای فرزند پاکدل هابیل: آرزو کن، بکوش ولی به شکیب و متوقع نباش!
اگر گسامی دیگر بسالا گذاری بزیر پای خود بینی جهانی:
در این راه طلب با جمله صعبیش تحمل کن دلا تا می توانی

استنتاجات الهامی که نتیجه بلا واسطه مشاهده می باشند، همیشه با
حقیقت مطابقت ندارند، زیرا بعضی اوقات برگه های دروغین و گمراه-
کننده ای را می سازند.

در بهترین داستان های اسرار آمیز، ممکن است آشکارترین نشانه،
سبب پیدایش باطل ترین احتمالات باشد. هنگام تجسس برای درک
قانون های طبیعت نیز تعبیرهایی که از راه واضح ترین حدس های الهامی
نتیجه می شود، اغلب نادرست ترین آن ها می باشد.

آلبرت آینشتاین